



داستان‌های

حمید حاجی میرزایی

خورشید

به سمت خورشید کج می‌شوم
گل توی گلدان
استاد من است



کار یک مامور

- آب در واپسین دم حیات به آسمان پر می‌کشد.
- باد همیشه از گرد راه می‌رسد.
- ستاره‌ی خجالتی در شب ابری ظاهر می‌شود.
- هیچ سقفی به اندازه‌ی ابر چکه نمی‌کند.
- پرندگی خیس روی بند رخت نشست.
- به پوست موز به چشم قهرمان کشتی نگاه می‌کنم.

داستان دنباله‌دار
بند کفش هاسکوت کرده‌اند

طبقه‌ی آخر، پنجره‌ی قرمز

معصومه یزدانی

قسمت هشتم

و اشکان و میرهادی که عینک‌دودی زده بودند و تخمه می‌شکستند و خلافکار همراه حسام را زیر نظر داشتند که پشت به آن‌ها روی نیمکت پارک نشستند بود و چوبی را با نوک چاقو می‌تراشید. مسعود برگشت و ساختمان‌ها را نگاه کرد. چند ساختمان چهار-پنج طبقه و حتی بیشتر و یک خانه‌ی قدیمی دو طبقه با یک خرپشته‌ی کوتاه که فرشی از روی دیوارش آویزان بود و پشت خانه‌ی قدیمی نمای ساختمان خودشان از کوچه‌ی پشتی.

مسعود عقب‌عقب رفت. ساختمان دور و دورتر شد و حالا فقط پنجره‌ی طبقه‌ی آخر معلوم بود. مسعود ایستاد و زل زد به پنجره. میرهادی از پشت سر دستش را گذاشت روی شانه‌ی مسعود و گفت:

«چیہ پسرعمو یاد بچگیات کردی؟»

مسعود گفت: «اون جا رو ببین.»

میرهادی گفت: «کجا؟»

مسعود گفت: «اون جا! اون پنجره قرمز پشت خرپشته آجری کهنه هه!»

میرهادی پنجره را پیدا کرد و گفت: «خب!»

مسعود گفت: «پنجره خونه‌مونه. همون که دیشب ته سیگار پشتش افتاده بود.»

میرهادی به مسعود نگاه کرد و برگشت طرف پارک و گفت: «این‌جا رو هم ببین!»

مسعود گفت: «خودشه! اشکان روشن کن بریم!»

اشکان پوست تخمه‌ای را که شکسته بود تف کرد و گفت: «کجا؟»

ادامه‌ی ماجرا در قسمت بعد...

از همه‌ی دوستانی که حدس‌هایشان را برای کوله‌پشتی فرستاده‌اند تشکر می‌کنیم. برندگان حدس درست هفته: محسن نیکجو از تهران و سارا سماواتی از شهریار و عطا سلیمی از مشهد هستند که کتاب «روزی که توفان از دروازه گذشت» نوشته‌ی خانم مریم فیاضی با امضای خودشان به آدرس‌شان ارسال خواهد شد. منتظر حدس‌های درست‌تان در قسمت هشتم هستیم.

و بیرون را نگاه کرد. یک لکه‌ی خاکستری لب پنجره بود. مثل اثری که از فشار دادن ته سیگار روشن توی زیر سیگاری درست می‌شود. مسعود پنجره را باز کرد و پایین را نگاه کرد. چند ته سیگار پایین پنجره کنار درخت مویی که پدرش کاشته بود، افتاده بود. مسعود سرش را تو آورد تا پنجره را ببندد که نگاهش افتاد به میرهادی و اشکان که مثل شریلوک هلمز و دکتر واتسون موقع عملیات سرشان را خم کرده بودند روی زنجیر مثلاً خراب موتور و دور و زیرچشمی دور و بر را نگاه می‌کردند. قرارشان این بود که اشکان و میرهادی بروند دور و بر خانه‌ی دزد زده را بگردند و مسعود توی ساختمان خودشان را. مسعود چشم گرداند و پارک را دید. خم شد و از پنجره چپ و راست را نگاه کرد. سمت چپ کوچه بود و خانه‌هایش و سمت راست خیابان و ماشین‌ها و درست روبه‌روی پارک، خانه‌ی دزد زده و نوک ساختمان پاساژ عقب‌تر از خانه‌ی دزد زده. تا به حال این‌طوری به محله نگاه نکرده بود.

مسعود دست‌هایش را گذاشت لب پنجره و زل زد به اشکان و میرهادی. عابری از کنارشان رد شد. میرهادی سرش را پشت چرخ عقب موتور قایم کرد. مسعود با نگاه عابر را تعقیب کرد. عابر بی‌توجه به چراغ قرمز سر چهارراه از خیابان رد شد و از در پارک تو رفت و پشت میز پینگ پنگ ایستاد. همان خلافکاری بود که دیروز همراه حسام بود. مسعود پایین دوید.

سعید گلی جلوی مغازه‌ی گل‌فروشی نشست بود و با تلفن‌اش مشغول بود. مسعود را که دید، بلند شد و گفت: «چی شد؟ رفیقت هنوز داره آب خنک می‌خوره؟»

مسعود محلش نداد و گوشه‌ی دیوار درست همان‌جایی که نجیب بساط واکی‌اش را پهن می‌کرد ایستاد و دور و بر را نگاه کرد. از آن‌جا فقط مغازه‌های روبه‌روی پاساژ معلوم بود و ماشین‌هایی که رد می‌شدند. مسعود راه افتاد طرف پایین خیابان و شروع کرد به شمردن قدم‌هایش. صد و بیست قدم که برداشت گوشه‌ی پارک دیده می‌شد. با ششصد قدم ورودی شمالی پارک کاملاً معلوم بود و چند متری از پیاده‌روی روبه‌رویش. مسعود بی‌خیال شمردن شد و دوید. سر چهار راه که رسید پیاده‌روی روبه‌روی پارک دیده می‌شد

در قسمت‌های قبل خواندید که نجیب پسر نوجوان افغان به اتهام دزدی دستگیر شده. دوستش مسعود با افسر نگهبان کلانتری قرار گذاشته که تا چهل و هشت ساعت سر نخ‌ی از دزدان اصلی به دست بیاورد. البته با کمک سرباز جوانی به نام میرهادی. آخر شب میرهادی خبر می‌دهد که غریبه‌ای توی ساختمان است و مردی از پشت‌بام فرار می‌کند. مسعود به دیدار نجیب در کلانتری می‌رود اما نجیب از پیگیری‌های او عصبانی‌ست و حالا ادامه‌ی داستان:

اشکان روی موتور نشست و آینه را طوری جابه‌جا کرد که صورت مسعود را ببیند که لب جدول پیادرو ایستاده بود و خیره شده بود به باریکه آب توی جوی. از وقتی که نجیب آن‌طور داد زده بود، هیچ‌کدام‌شان حرفی نزده بودند. سوییچ را چرخاند. صدای موتور که بلند شد مسعود سرش را بلند کرد و نگاه‌شان توی آینه به هم افتاد. اشکان سرش را به طرف چپ خم کرد تا جک موتور را بخواباند. مسعود با صدای گرفته گفت: «به نظرت همه‌ی کارای ما بیخودی بوده؟»

قبل از این‌که اشکان جواب بدهد، ماشین سروان از در بزرگ کلانتری بیرون آمد و روبه‌روی‌شان ایستاد. مسعود دوباره سرش را پایین انداخت. سروان شیشه‌ی ماشین را پایین داد و خم شد طرف مسعود و اشکان و گفت: «می‌دونید بچه‌ها؟ با رفتار امروز نجیب مطمئنم که حق با شماست، فقط خدا کنه قبل از این‌که اتفاق ناچوری بیفته بفهمیم موضوع چیہ.»

مسعود سرش را بلند کرد تا چیزی بگوید اما سروان برایش دست تکان داد و حرکت کرد. مسعود چند لحظه پشت سر ماشین سروان نگاه کرد و بعد پرید ترک موتور و گفت: «برو!»

مسعود از پشت ماشین آقای صدیقی شروع کرد. به نظرش منطقی نمی‌آمد که کسی برای دزدی به خانه‌شان آمده باشد. همه‌ی گوشه و کنار پارکینگ را گشت. زیر ماشین آقای صدیقی را نگاه کرد و بعد رفت توی راه‌پله. یکی دو جا خاک سیگار ریخته بود. مسعود پاگرد خودشان را رد کرد و رسید به طبقه‌ی سوم. تا این‌جا هیچ چیزی نبود. مسعود پشت پنجره‌ی پاگرد آخر ایستاد